

# سایه‌ای مخوف در کنج دیوار

ام. براون ترجمه کیسو ناصری



# سایه‌ای مخوف درکنج دیوار

بیلاقی و بی‌حیث گرانگ<sup>۱</sup> کمی دورتر از جاده واقع شده، درختان صنوبر آن را همچون دزی قدیمی احاطه کرده‌اند. این تنها خانه در جاده‌ای است که به دهکده هولکرافت می‌رسد و در این دهکده با وحشت و بدی از آن یاد می‌شود. این خانه بیلاقی دارای شهرت خوبی نیست. با این حال خانه از نظر استحکام بسیار خوب است، سالها می‌گذرد و این خانه سنگی همچنان پا برجا است. خانه به طرز جالبی ساخته شده، پنجره‌های بزرگ که در حقیقت تنها نورگیر خانه به‌شمار می‌روند، درهای مخفی، راهروهای تاریک و تودرتو و سقف شیروانی از مشخصه‌های بارز آن به‌شمار می‌روند. در این منزل با شکوه از هر گوشه و کنار صدای جیرجیر موش‌های بزرگ صحرایی به گوش می‌رسد. تنها سه نفر ساکن این منزل بزرگ بودند: مایکل باسکوم<sup>۲</sup> که این منزل از اجدادش به او ارث رسیده و در واقع صاحبخانه است و دو خدمتکار

1. Wildheath Grange

2. Micheal Bascom



پیرش به نام‌های دانیل اسکیج<sup>۱</sup> و همسرش که تقریباً ده سالی می‌شد به این ارباب نسبتاً جوان خدمت می‌کردند. از زمانی که آقای باسکوم تحصیلات دانشگاهیش را تمام کرد و برای داشتن یک زندگی راحت و آرام به این خانه نقل مکان نمود و این زن و شوهر پیر را برای انجام کارهای منزل استخدام کرد.

آقای باسکوم دارای درجه دکترای علوم طبیعی هستند و با اینکه سی و سه سال بیشتر ندارند ولی تمام موهایشان سفید شده و پیرتر از سن واقعی به نظر می‌رسند. البته مردم دهکده معتقدند دلیل پیری زودرس او به خاطر آن خانه منحوس است. مردم دهکده می‌گفتند در این خانه ارواح رفت و آمد دارند، به همین جهت باعث آزرده‌گی خاطر ارباب خانه می‌شوند و او را به این روز انداخته‌اند. ولی هنوز هیچکس نتوانسته بود چنین موضوعی را ثابت کند و آقای باسکوم را به این خرافات متهم سازد. هیچکس از آن حوالی رد نمی‌شد و در حقیقت هم این سه نفر را به فراموشی سپرده بودند. با این حال آقای باسکوم بدون هیچ مشکلی به راحتی و آرامش خاطر در منزلش به زندگی ادامه می‌داد. او خیلی مایل بود که تغییراتی در منزلش ایجاد کند، ولی آنقدر عشق و علاقه به تحقیق در او زیاد بود که تمام اوقات خود را در اتاق و در میان کتابهایش می‌گذراند. او در مورد مسائل گوناگون مرتب آزمایش و تحقیق و بررسی می‌کرد، اما اکثر اوقات آزمایشات او با شکست روبرو می‌شد و

احساس عجیبی را در او ایجاد می‌کرد. زمانی که به مطالعه می‌گذراند، آرامش بیشتری داشت. البته او دارای قدرت و صبر و شکیبایی بسیاری بود به همین جهت هرگز از شکست دل‌سرد نمی‌شد و همین امر نیز بعدها موجب موفقیت‌های درخشان او در زمینه علوم طبیعی گردید.



یک صبح پاییزی، زمانی که مستخدم پیر لنگان‌لنگان صبحانه اربابش را به اتاق مخصوص او آورد، ناگهان دچار سرفه‌های شدید شد، به طوری که نفسش کم مانده بود بند آید. ارباب به کمکش آمده و قدری آب به او داد. پس از اینکه اسکیج حالش کمی بهتر شد، با گله و ناراحتی گفت:

- نخیر قربان، این کارها فایده‌ای ندارد. من مجبورم برای همسرم یک کمک بیاورم. یک دختر سالم و زرنگ که در کارهای خانه به ما کمک کند.

آقای باسکوم پرسید:

- یک چی؟

آقای باسکوم همچنان پشت میزش غرق مطالعه بود و گویی اصلاً متوجه منظور اسکیج نشده بود.

پیرمرد با اصرار خواسته‌اش را تکرار کرد:

- یک دختر! یک دختر که کارهای رختشویی و گردگیری خانه را برعهده گیرد و به طور کلی به همسرم که دیگر خیلی پیر و رنجور شده



کمک کند. او در پاهایش احساس درد می‌کند. خوب می‌دانید ارباب، طی این بیست و سه سال گذشته هیچیک از ما جوانتر نشده‌ایم. باسکوم با تمسخر خاصی گفت:

- بیست سال! مگر طی این بیست سال چه اتفاقی روی داده است... در طی این مدت درخت بلوط چقدر قد کشیده؟ آیا در این چند سال یک کوه آتشفشان خاموش شده است؟  
- نه منظورم تغییرات محیط نیست، بلکه استخوان آدمی است. مگر استخوان آدم چقدر تحمل ...

باسکوم در عالم تخیلات خود بود و ادامه داد:  
- بله در دانشگاه اسکلت‌های بسیاری از اندام انسان...  
دانیل به تلخی گفت:

- ای کاش استخوان‌های من هم طی این بیست سال از بیماری رماتیسم نجات پیدا می‌کرد، و اگر چنین می‌شد ممکن بود که بتوانم بیست سال دیگر عمر کنم. از تمام این حرفها بگذریم، ارباب، همسرم برای ادامه زندگی و کار در اینجا احتیاج به یک دختر زرنگ دارد که او را یاری کند. او دیگر قادر نیست از این پله‌ها بالا و پایین برود و دست و پایش را در آب فرو کند. شبها از استخوان درد نا صبح می‌نالد و چشم روی هم نمی‌گذارد. هر سال که می‌گذرد قدرت و استقامت هر دو ماکم‌تر می‌شود. خواهش می‌کنم با استخدام یک دختر خدمتکار موافقت کنید.  
آقای باسکوم دوباره در میان کتابش فرو رفت و گفت:



خوب، برایش بیست تا دختر استخدام کن!  
- قربان می‌دانید که چه می‌گویید؟ ما برای انجام امور فقط به یک

دختر احتیاج داریم.

آقای باسکوم که همچنان به مطالعه کتاب مشغول بود گفت:

- به خاطر اینکه اینجا از دهکده دور است چنین می‌گویید؟

- نخیر قربان، به این دلیل فقط یک دختر می‌توانیم استخدام کنیم

که این خانه در میان مردم دهکده شهرت خوبی ندارد و همه فکر

می‌کنند اینجا محل حضور ارواح است. با شنیدن این سخن آقای

باسکوم با عصبانیت کتاب را بسته و با غضب به مستخدم پیر نگاهی کرده

و گفت:

- اسکیج، فکر می‌کنم تو به قدر کافی در اینجا زندگی کرده‌ای که

بدانی چنین مهملانی صحت ندارند.

دانیل با شرمساری سرش را پایین انداخته جواب داد:

- قربان، من که نگفتم خودم به حضور ارواح اعتقاد دارم. بلکه این

مردم دهکده هستند که آدم‌های خیال‌باف و موهوم‌پرستی می‌باشند. در

این خانه چه روز و چه شب هیچ موجودی حرکت نمی‌کند و کسی را در

اینجا آزار نمی‌دهند.

- به احتمال زیاد این حرفها را به خاطر مرگ آنتونی باسکوم

می‌گویند. او قبلاً در لندن زندگی می‌کرد و مرد بسیار ثروتمندی بود.

ولی به علت عیاشی تمام پولهایش را از دست داد و با قلبی شکسته به



اینجا که آخرین دارایی او به شمار می‌رفت بازگشت. او در این خانه خودش را از بین برد. و حالا این خانه به من رسیده و تاکنون طی این همه سال من کوچکترین مشکلی با روح او نداشته‌ام.

اسکیج با صدای بلندی گفت:

- شاید او مجبور به اینکار شده است، زیرا بسیاری از آدم‌های ضعیف‌النفس در برخورد با کوچکترین مشکلی دست به چنین کارهایی می‌زنند. فقط نمی‌دانم چرا او را بین این جاده و در تقاطع دهکده هولکرافت دفن کرده‌اند؟

- فقط به دلیل سنت‌های دست و پاگیر قدیمی، به همین دلیل تو هیچگاه نمی‌توانی یک مدرک قابل قبول برای رفت و آمد روح او به این خانه به دست بیاوری!

- من چیزی در مورد مدرک نمی‌دانم، اما همین قدر می‌دانم که مردم دهکده به این مسئله اعتقاد زیادی دارند و آن را باور دارند.

- اگر آنها به خداوند ایمان کافی داشتند هرگز چنین او‌هایی برایشان پیش نمی‌آمد. دانیل همانطوری که مشغول تمیز کردن میز بود گفت:

- خوب، در مورد دختری که می‌خواهیم استخدام کنیم، باید حتماً یک غریبه باشد. یعنی از اهالی این اطراف نباشد. زیرا هیچکس در این حوالی حاضر نیست حتی برای چند ساعت کار به اینجا بیاید. وقتی که دانیل در مورد یک غریبه صحبت می‌کرد، قصد و منظور

خاصی نداشت. او خیلی از سخنانی را که مردم در مورد آنها می‌گفتند به اربابش نمی‌گفت، زیرا نمی‌خواست باعث آزرده‌گی خاطر او شود. ولی مردم دهکده هیچ از آنها خوششان نمی‌آمد و دانسیل به سختی می‌توانست از کسبه دهکده خوراک و آذوقه تهیه کند.

مایکل باسکوم به کلی در فرضیه اتمی جدیدی که دانشمندان در موردش بسیار گفتگو می‌کردند غرق شده بود. او زیاد به خدمتکارانش کاری نداشت و اجازه می‌داد که آنها آزادانه هر کاری که مایلند انجام دهند. خانم اسکيج به ندرت نزد ارباب می‌آمد، علتش هم بیماری روماتیسمی بود که به کلی پاهای او را از کار انداخته بود. محل زندگی آنها نزدیک دریا بود به همین جهت رطوبت خانه بسیار زیاد بود و اکثر دیوارها نمناک و خیس بودند و بوی رطوبت همیشه از راهروها به مشام می‌رسید. این دو مستخدم پیر در اتاق انتهای منزل در طبقه اول زندگی می‌کردند و اتاق آنها به آشپزخانه راه داشت. آقای باسکوم مرد با انصافی بود و به آنها خیلی رسیدگی می‌کرد، البته بیشتر از نظر مالی اتمام اسکيج زن بسیار صبور و ملایم و همچنین آشپز فوق‌العاده ماهری بود معمولاً غذاهای مورد علاقه ارباب را می‌پخت و تحسین او را برمی‌انگیخت.

برعکس اسکيج مرد متکبر و خودخواهی بود. او توجه زیادی به همسرش نمی‌کرد، ولی از زمانیکه می‌دید که او واقعاً رنج می‌کشد ب فکر این افتاد که برای کارهای منزل یک خدمتکار جدید و جوان پیدا



کند. بالاخره پس از دو روز دوباره به سراغ ارباب آمده اعلام کرد:

- بالاخره یک دختر پیدا کردم!

آقای باسکوم با تعجب پرسید:

- جدی، پیدا کردی؟

این بار او مشغول مطالعه یک مقاله جدید در مورد فسفر و عملکرد آن در انواع واکنش‌ها بود. دانیل که به عادات اربابش آشنایی کامل داشت با خونسردی گفت:

- بله، او یک دختر یتیم و آواره است که به دنبال کار و سرپناهی می‌گردد. او یک دختر فهمیده و زرنگ به نظر می‌رسد. البته از اهالی این اطراف نیست.

مایکل گفت:

- امیدوارم، مورد قبول شما دونفر باشد. امیدوارم او فرد محترمی باشد.

- محترم! درست به همین دلیل این موجود بدبخت را انتخاب کردم. او برای کار در اینجا بسیار مناسب است. البته او قبلاً هیچ جایی کار نکرده است و این اولین تجربه کاری او محسوب می‌شود. خودش مایل به کار است و قلب همسر بینوای من با دیدن او به رحم آمده و فوراً او را پذیرفت. پدر او در شهر یارموت<sup>۱</sup> یک فروشگاه کوچک داشت و مشغول تجارت بود. تقریباً یکماه پیش پدرش را از دست می‌دهد و این

بیچاره از آن پس بی‌خانمان می‌شود. خانم میتر که در دهکده هولکرافت است در واقع عمه اوست و از من خواسته تا زمانیکه محل مناسبی برای او پیدا کند او را نزد خود نگاه داریم. من هم برایش تعریف کردم که ما احتیاج به یک خدمتکار جدید داریم و او هم با خوشحالی پیشنهاد ما را پذیرفت. نام او ماریا<sup>۱</sup> است. خوشبختانه ماریا چیزی در مورد حوادث این خانه نشنیده است. بنابراین به راحتی می‌توانیم از او کمک بگیریم. امروز او را با خود به اینجا آوردم. او دختر بسیار باهوشی است و خیلی زود به وظایفش آشنا گردید. البته در زمانیکه با پدرش زندگی می‌کرده دوران بسیار شیرین و راحتی داشته، حتی پدرش به او سواد خواندن و نوشتن و حتی حساب کردن را آموخته است.

مایکل گفت:

- دانیل تمام کارها را به خودت می‌سپارم، هرکاری که صلاح می‌دانی انجام بده! فقط مراقب باش که بیش از اندازه از او کار نکشی! اسکيج با غرولندی سرش را تکان داده و گفت:

- نه، مطمئن باشید ما قصد نداریم به او آسیبی برسانیم. مهم کارهای لازم را به او یاد می‌دهد.

آقای باسکوم پرسید:

- خوب حالا خواهش می‌کنم به من بگو که قصد داری این دختر که را در کجا نگاه داری؟ منظورم این است که برایش اتاقی در نظر گرفته‌ای؟



من که دوست ندارم یک دختر جوان و غریبه مرتب توی راهروهای این طبقه در رفت و آمد باشد. تو می‌دانی من چقدر آدم حساسی هستم و اگر یک مگس در این اتاق پر بکشد، من متوجه می‌شوم و از خواب بیدار می‌گردم!

مستخدم پیر با صدای آرامی گفت:

- قربان، من فکر این موضوع را کرده‌ام. من او را به این طبقه نمی‌آورم. او در اتاق زیر شیروانی می‌خوابد.  
- کدام اتاق؟

- اتاق بزرگی که در قسمت شمالی خانه واقع است. تنها اتاقی که رطوبت هوا به آن نفوذ ندارد. او می‌تواند به راحتی در همانجا استراحت کند و برای کسی هم ایجاد مزاحمت نمی‌شود.

آقای باسکوم به فکر فرو رفته و اندکی سرش را تکان داد و گفت:

- اتاقی که در قسمت شمالی... این همان اتاقی نیست که...؟

اسکیج سرفه‌ای کرده و گفت:

- البته که همان اتاق را می‌گویم. ولی قربان این دختر چیزی در این

مورد نمی‌داند. آقای باسکوم با اطمینان خاطری که اسکیج به او داد دیگر

موضوع آن دخترک یتیم را به کلی فراموش کرد و به مطالعه ادامه داد. تا

اینکه صبح روز بعد هنگام مطالعه، دخترک غریبه را دید که برای

گردگیری به اتاق او آمد. دخترک سفیدرو و نحیفی بود که چهره‌ای بسیار

معصوم داشت. موهای طلایی‌اش را زیر روسری سفیدی پنهان کرده بود

و چشمان آبی رنگش همچون دو نگین می درخشید. او به صورت منظم و با دقت کافی همه چیز را پاک می کرد و سرجایش قرار می داد و روی تمامی کتابها دستمال می کشید. طوری کتابها را جابه جا می کرد که گویی اشیاء گرانبهائی هستند. معلوم می شد که اسکيج دستورات لازم را به او داده است. چشمان آبی رنگش به قدری درخشان بود که آقای باسکوم تا به حال چنین چشمان زیبایی ندیده بود. دخترک با ادب و تواضع خاصی رو کرد به ارباب و گفت:

- امیدوارم گردگیری و نظافت من باعث ناراحتی شما نشود.

صدای او بسیار لطیف و ظریف بود، به همین جهت در همان لحظه

اول آقای باسکوم از او خوشش آمد و با مهربانی گفت:

- نه، من مخالف نظافت نیستم. تا زمانیکه به کتابها و اوراق من

لطمه ای وارد نشود من هیچ اعتراضی ندارم. اگر کتابی را از روی میز

برمی داری فراموش نکن که آن را درست سرجایش قرار دهی. این تنها

خواسته من است.

- قربان، سعی می کنم با نهایت دقت کارم را انجام دهم.

- کی به اینجا آمدی؟

- دیروز صبح.

آقای باسکوم زمانیکه کار دخترک تمام شد، دوباره به سرجایش

برگشت و به مطالعه و تحقیق مشغول شد. دخترک نیز بدون کوچکترین

سر و صدایی از اتاق خارج شد. مایکل باسکوم برخلاف همیشه توجهی



به آنچه می‌خواند نداشت، بلکه تمام فکرش به دخترک معطوف شده بود.

خیلی متأسف بود که چطور تاکنون با یک چنین موجود آرام و دوست‌داشتنی روبرو نشده است. او همیشه غرق مطالعاتش بود و توجهی به مسائل عاطفی نداشت و تا آن زمان، هیچگاه تصمیم جدی برای ازدواج نگرفته بود. باسکوم از اینکه چنین موجود نازنینی مجبور است عمرش را در تمیز کردن اتاقها و کار در آشپزخانه بگذراند متأسف شد.

ناگهان درد کمر او را از این افکار بیرون آورد. مدت‌ها بود که از درد کمر رنج می‌برد. البته دلیل آن نشستن و خم شدن روی کتابها بود. ولی با وجود درد عشق به مطالعه او را لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت.

آقای باسکوم از آن پس به ندرت دخترک خدمتکار را می‌دید. زیرا او کارش را صبح زود قبل از آمدن او به اتاق مطالعه انجام می‌داد تا مبادا مزاحمتی برای ارباب ایجاد کند. یک هفته از آمدن ماریا به این خانه می‌گذشت که یکروز نزدیک ظهر مایکل باسکوم دخترک را در پلکان دید. لبان شاداب دخترک دیگر رنگ نداشت و دور چشمان زیاده‌درخشانش را هاله‌ای قهوه‌ای رنگ احاطه کرده بود. گویی او دچار بی‌خوابی شده است و مدتی است که رنج می‌کشد. شاید کابوس‌های شبانه او را آزرده ساخته است. اینها افکاری بود که به محض مشاهده دخترک بینوا در ذهن مایکل خطور کرد. او با نگرانی به دخترک نگاه

- مطمئنم اتفاقی روی داده، چی شده؟

دخترک با چشمان گرد در حالیکه وحشتزده به اطرافش نگاه

می‌کرد گفت:

- اتفاق خاصی روی نداده قربان، که ارزش شنیدن را داشته باشد.

- مزخرف نگوا! آیا فکر می‌کنی به این دلیل که اکثر اوقات را با

کتابهایم سپری می‌کنم، متوجه اتفاقاتی که در اطرافم روی می‌دهد

نیستم؟ تو فکر می‌کنی من حس همدردی ندارم؟ فرزندم بگو چه اتفاقی

روی داده است. فکر می‌کنم تو دلتنگ پدرت هستی.

- خیر قربان، موضوع این نیست. من هرگز برای مرگ او تأسف

نمی‌خورم، زیرا فکر می‌کنم خداوند این چنین روا داشته است و من هم

بدرضای او راضی هستم. پدرم همیشه همچون نگین گرانبهای در

خاطراتم درخشان و زنده است.

مایکل با بی‌صبری و اصرار پرسید:

- پس چه مسأله‌ای باعث پریشان‌احوالی تو شده است؟ او

فهمیدم تو در اینجا احساس راحتی و خوشبختی نمی‌کنی. کارهای

سخت و دشوار، تو را بیش از حد آزرده خاطر کرده است.

دخترک با عجز و زاری گفت:

- او، خواهش می‌کنم چنین فکری نکنید. در حقیقت من از

کارکردن در اینجا لذت می‌برم... فقط یک چیز...

در همین هنگام بعضی دختر ترکیده و اشکهایش همچون سیل



جاری شد. اگرچه او سعی داشت که از ریختن اشکهایش خودداری کند ولی مثل اینکه بغض چندین ساله اش ترکیده باشد بدون اختیار مرتب گریه می کرد. مایکل که از دیدن این صحنه بسیار ناراحت و عصبی شده بود گفت:

- چه چیزی؟ منظورت چیست؟

"خدای بزرگ، این دختر چقدر مرموز و اسرارآمیز است."

- من... من می دانم که اگر موضوع را برایتان تعریف کنم پیش خود فکر می کنید که دختر احمق و خیالبافی هستم. ولی من از اتافی که شبها در آن می خوابم بسیار وحشت دارم.

- می ترسی... چرا؟

- می توانم حقیقت را برایتان بازگو کنم؟ قول می دهید که عصبانی

نشوید؟

- اگر تو زک و راست ماجرا را بگویی مطمئن باش که عصبانی

نخواهم شد، ولی تو با این حرکات حس کنجکاوی مرا تحریک کرده ای

زود بگو جریان از چه قرار است؟

- و یک خواهش دیگر هم دارم، قول بدهید این موضوع را به خانم

اسکیج نگویند، اگر ایشان بفهمند مرا مسخره و تنبیه خواهند کرد تازه

امکان دارد که مرا اخراج کنند.

- خانم اسکیج هرگز تو را مسخره و یا تنبیه نخواهد کرد. حالا

موضوع را تعریف کن!

- ممکن است شما اتاقی را که من شبها در آن می خوابم ندیده باشید. اتاق نسبتاً بزرگی است که در انتهای فوقانی خانه قرار دارد و درست مشرف به دریا است. من می توانم خط سیاه افق و انتهای دریا را به راحتی از پنجره اتاقم ببینم و این منظره همیشه مرا به یاد دوران شیرین کودکی ام می اندازد. من آن بالا خیلی احساس تنهایی می کنم همانطوری که می دانید خانم و آقای اسکيج در اتاق کناری آشپزخانه می خوابند و من آن بالا خیلی احساس بدی دارم. آقای اسکيج به من گفته اند به علت اینکه من فرد تحصیل کرده ای هستم باید افکار شوم و ترسناک تنهایی را به دل راه ندهم و مثل یک دختر شجاع در همان اتاق بخوابم. ولی باور کنید من تا قبل از اولین شبی که به اینجا آمدم هیچگاه از خوابیدن در اتاق خالی وحشت نمی کردم. اوه خدای من، خواهش می کنم فکر نکنید اینها به خاطر تحصیلات است که من چنین چیزهایی را می گویم، پدرم که در حد یک معلم خوب اطلاعات و معلومات لازم را در اختیارم گذاشته و هرگز در مورد چنین چیزهایی با من صحبت نکرده بود. پدرم یک مرد مذهبی بود و به خدا ایمان داشت و هیچگاه به چنین... چیزهایی... عقیده نداشت... یعنی او به ارواح که پس از مرگ از جسم انسان جدا شوند و به طور آزاد دوباره زندگی کنند اعتقادی نداشت. او هرگز چنین مزخرفاتی را در ذهنم القا نکرده است همان شب اولی هم که به اینجا آمدم از خوابیدن در آن اتاق بزرگ و خالی ترسیدم

- خوب پس حالا چی شده؟



دخترک در حالیکه به نفس نفس افتاده بود گفت:

- ولی همان شب اول وقتی به خواب رفتم ناگهان احساس کردم چیزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کند. ابتدا فکر کردم حتماً جانوری به اتاق آمده ولی وقتی چشمانم را باز کردم چیزی ندیدم. خواب بدی هم ندیده بودم، ولی احساس می‌کردم ضربان قلبم به شدت می‌زند و ترس بر من غالب شده است. خودم هم نمی‌توانستم علت ترس و وحشتم را درک کنم. به سختی خوابم برد. نزدیک‌های طلوع آفتاب بود. تقریباً ساعت چند دقیقه‌ای از شش گذشته بود که ناگهان با وحشت از خواب پریدم. احساس کردم نسیم خنکی صورتم را نوازش می‌دهد. به طرف پنجره برگشتم و در کمال تعجب دیدم که پنجره اتاق باز شده است. حس می‌کردم موجود وحشتناکی درون اتاق است.

- منظورت از اینکه می‌گویی موجود وحشتناکی درون اتاق است چیست؟ آیا تو چیزی هم مشاهده کردی؟

- چیز زیادی نه، ولی خون در رگهایم منجمد شده بود. من می‌دانستم و حس می‌کردم که یک چیزی کاملاً مراقب رفتار و اعمال من است، حتی در خواب هم بالای سرم می‌ایستد. در گوشه اتاق یعنی بین بخاری دیواری و کمد لباس یک سایه دیدم... یک سایه سیاه و بی حرکت...

- فکر می‌کنم سایه کمد روی دیوار افتاده باشد.  
- خیر آقا، سایه کمد به وضوح دیده می‌شد. این سایه با سایه کمد

خیلی فرق می کرد زیرا خیلی مخوف و ترسناک بود... شکل بسیار عجیبی داشت. البته اگر بتوان گفت که شکل داشت... به نظر می رسید که

مایکل با من صبری پرسید:

- چی؟

- شکل یک انسان مرده که خود را به دار آویخته باشد!

ناگهان رنگ از چهره مایکل پرید و عرق سردی بر پیشانی اش

نشت. بلافاصله موقعیت خود را درک کرده و با مهربانی گفت:

- طفلک بیچاره! تو به قدری در مورد مرگ پدرت فکر کرده ای که

این افکار بر اعصابت تأثیر گذاشته و تخیلات تو را قوی کرده است.

خوب در واقع با اولین اشعه خورشید همه جای اتاق پر از سایه های

مختلف می شود و این کاملاً طبیعی است. بعضی اوقات انسان سایه ها را

به اشکال مختلف می بیند. شاید کت کهنه من روی صندلی، سایه اش

طوری روی دیوار افتاده که تو آن را به شکل یک روح دیده ای.

- اوه، من هم در تمام این مدت فکر می کردم در تخیلاتم یک چنین

چیزهایی را مشاهده می کنم ولی از همان شب اول تا همین دیشب،

همین اتفاق تکرار شده و من هر شب این سایه مخوف را می بینم که تا

صبح درون اتاق است.

- ولی زمانیکه نور خورشید به داخل اتاق می تابد تو نباید هیچ

سایه ای را مشاهده کنی؟



- خیر، به محض اینکه آفتاب بالا می‌آید سایه هم به تدریج محو می‌شود.

- البته درست مثل تمام سایه‌های دیگر. خوب کافیست، بهتر است تمام این خیالات را از ذهنت خارج کنی و گرنه نمی‌توانی یک لحظه هم به زندگی عادی خود ادامه دهی. من با خانم اسکيج صحبت می‌کنم از او می‌خواهم که یک اتاق دیگر به تو بدهد. اینطوری تو می‌توانی تا صبح به راحتی بخوابی و اصلاً احساس نگرانی نکنی. ولی اگر این کار را بکنم به ضرر تو تمام خواهد شد، زیرا خانم اسکيج به من گفته بود اتاق‌های دیگر ساختمان مرطوب و نمناک هستند و برای دختر جوانی به سن و سال تو مناسب نیستند و ممکن است تو را بیمار کنند. و من می‌ترسم با این توصیفات اگر اتاق دیگری هم به تو بدهیم، شاید سایه‌ای دیگر هم پیدا شود که تو را آزار دهد. نه دختر خوبم بهترین راه این است که تو خودت رافانگ کنی که چنین چیزهایی وجود خارجی ندارند و سعی کنی با خیالبافی‌هایت مبارزه کنی.

ماریا در حالیکه اشکهایش را پاک می‌کرد گفت:

- بله، من نهایت سعی خود را خواهم کرد.

ماریا با غم و اندوه فراوان به سوی آشپزخانه رفت. او روزگار سختی را در وایلد هیت گرانگ می‌گذراند. روزها سختی کار و شبها کابوس و بی‌خوابی، با اینکه سن زیادی نداشت ولی آثار شکستگی و غم در چهره‌اش به خوبی مشاهده می‌شد. معلوم نبود چرا آن سایه مخوف

چنین وحشی را در وی ایجاد کرده بود، به احتمال قوی چیزی بیش از یک سایه در اتاق وجود داشت. هیچکس به او نگفته بود که این خانه محل رفت و آمد ارواح است؛ با این حال او خود به این موضوع واقف شده بود. بدون اینکه کسی از قبل به او هشدار می‌دهد. او از سوی خانم و آقای اسکچ اصلاً محبت نمی‌دید. آنها به جز مواردی که به او دستور می‌دادند، هیچ صحبتی با او نمی‌کردند. دخترک بینوا کاملاً خود را تنها و بی‌کس احساس می‌کرد. از زمانی که ماریا به آن منزل پا گذاشت، این دو موجود پیر و عبوس دست به هیچ کاری نمی‌زدند و تمام کارهای منزل را برعهده او گذاشته بودند. از نظر دخترک، این خانه تنها پناهگاهی بود که در حال حاضر در این دنیا برایش باقی مانده و به هر سختی و زحمتی، قصد داشت دشواری آن را تحمل کند. خانم اسکچ هم که به این موضوع واقف شده بود، خیالش راحت بود که او هرگز آنها را ترک نخواهد کرد زیرا جایی را ندارد که برود. بنابراین مجبور شدند این اوهام و افکار را به زود از ذهن او خارج کنند.

خانم اسکچ فریاد کشید:

- تو در مورد ارواح صحبت می‌کنی! ماریا بهتر است شبها قبل از خواب کمی کتاب آسمانی را مطالعه نمایی و از خداوند طلب رحمت کنی.

ماریا با لحنی بسیار جدی گفت:  
- در انجیل هم از ارواح صحبت شده است.



خانم اسکيج با عصبانیت غرولندی کرده و گفت:  
 - آه، از آنها در جای طبیعی خودشان صحبت کرده است نه اینکه  
 ارواح را به اشکال خوفناک برای انسانها ترسیم کند. ماریا فکر نمی‌کنم تو  
 به درستی کتاب آسمانی را مطالعه کرده باشی.



ماریا دیگر بیش از این صحبتی نکرد و در گوشه آشپزخانه نشست  
 و کتاب انجیلی را که از پدرش به یادگار مانده بود باز کرده و شروع به  
 خواندن کرد تا اینکه به فصلی رسید که او و پدرش عاشق آن بودند و  
 اغلب اوقات آن فصل را برای یکدیگر می‌خواندند. ماریا و پدرش در  
 دهکده یارموت روزگار بسیار شیرینی را پشت سر گذاشته بودند، آنها  
 بعد از مرگ مادر ماریا بسیار به یکدیگر وابسته شده و علاقه‌اشان روز به  
 روز به یکدیگر زیادتر می‌شد. در هر چیزی با هم تفاهم داشتند و مرد و  
 در کنار یکدیگر احساس خوشبختی می‌کردند. ولی زمانی که مرگ  
 پدرش فرارسید، او بسیار تنها و غمگین شد. گویی همه چیز در بعد زمان  
 منجمد شده باشد. دیگر هیچ چیز برایش جلوه نداشت و زندگی رنگ  
 زیبایی را باخته بود. اعتقاد او به خداوند دو چندان شده و در هر لحظه  
 خود را به خدا نزدیکتر حس می‌کرد. او در دوران جوانی با بدترین  
 مشکل زندگی مواجه شده بود و سعی داشت با تمام وجودش با آن به  
 مبارزه برخیزد.

مایکل باسکوم پس از شنیدن سخنان ماریا، با خود گفت تخیلات  
احمقانه این دخترک خدمتکار نمی تواند صدمه ای جدی به او بزند. ولی  
با این وجود سعی کرد افکار شوم و ناراحت کننده ای را که برایش پیش  
آمده بود از ذهن پاک کند. نمی دانست چرا، ولی افکار شومی به سراغش  
آمده بود و صداقت خاص دخترک به هنگام بیان موضوع تأثیر خاصی  
روی او گذاشته بود. این افکار به قدری ذهن او را مشغول کرده بودی که  
درستی نمی توانست مطالعات و تحقیقات خود را ادامه دهد. هر لحظه  
چهره رنگ پریده و غمگین دخترک در نظرش مجسم می شد که  
وحشتزده به سوی او می دوید و درخواست کمک می کرد.

مایکل باسکوم با ناراحتی و عذاب وجدان کتاب را بست و از پشت  
میز تحریر بزرگ و چوبی اش بلند شد. به سوی بخاری دیواری رفته و  
مدتی به آتش خیره شد. افکارش درهم ریخته و مغشوش بود و  
نمی توانست به درستی تصمیم بگیرد. غروب دلگیری بود و خورشید  
در حال ناپدید شدن در انتهای دریای نیلگون. مایکل در کنار پنجره  
ایستاده و به این منظره زیبا و غم انگیز خیره شده بود. ناگهان با فرورفتن  
خورشید در انتهای دریا، رنگ آب به سرخی گرایید و افکار وحشتناکی  
را دوباره به ذهن او آورد. مایکل باسکوم ناگهان لرزه ای خاص  
بر وجودش چیره شد و احساس سرما کرد. دوباره به سوی آتش بخاری  
برگشت با خودش گفت:

- این افکار بچه گانه و بسیار احمقانه است. با این وجود خیلی



عجب است که این دختر بینوا در مورد آن سایه مخوف ایستقدر با صداقت و صراحت صحبت می کند. این همان اتاقی است که آنتونی باسکوم در آن خودکشی کرده بود. زمانیکه بچه بودم در مورد مرگ او چیزهایی شنیده بودم ولی هرگز کسی به من نگفته بود که او چگونه خودش را از بین برده است. شاید او با سم خودکشی کرده یا اینکه با یک گلوله به زندگیش خاتمه داده است. اسکيج پیر هم تا همین اندازه اطلاع دارد و او نیز نمی داند که آنتونی چگونه از دنیا رفته است.

مایکل مدنی را به همین حال جلوی آتش گذرانند. تا اینکه هوا به کلی تاریک شد و جنگ بین روز و شب با پیروزی سیاهی تمام شد. او به یاد داستان عجیب و غم انگیز آنتونی باسکوم و اینکه چگونه او به اینجا آمده و خود را از بین برده بود، افتاد.

آنتونی باسکوم در واقع بزرگترین عموی او و بسیار متمول و ثروتمند بود. همین ثروت بیش از حد، او را مردی عیاش و خوشگذران کرده بود. به طوری که همسر بینوایش از غم و ناراحتی زندگی را رها نموده و از او جدا می شود. آنتونی در لندن سالهای سال با ثروت بادآورده اش به خوشی زندگی می کند، ولی از آنجاییکه هرچیزی بالاخره در این دنیا پایانی دارد، ثروت خود را در قمار از دست می دهد و دارایش تمام می شود. دوستانش از او کیناره می گیرند و دیگر کسی به او اهمیت نمی دهد و در میهمانی های مجلل او را دعوت نمی کنند. تازه متوجه می شود که در این مدت چقدر در حق خود و همسرش کوتاهی

کرده است. شکست خورده و با قلبی اندوهناک به این خانه که آخرین دارایی او به شمار می رفت، برمی گردد.

به خدمتکارش دستور می دهد در اتاق زیرشیروانی رختخواب نرم و آتش گرمی برایش مهیا کند. خدمتکار نیز دستور را اجرا می کند و آتونی پس از صرف یک شام مختصر برای خوابیدن به طبقه فوقانی می رود. صبح روز بعد خدمتکار مدتی انتظار او را می کشد ولی از او خبری نمی شود، فکر می کند ارباب به احتمال قوی خسته است و ترجیح می دهد که بیشتر بخوابد. ولی نزدیک ظهر دیگر نگران حال اربابش می شود و به اتاق او می رود. ولی متوجه می شود که درب اتاق از داخل قفل است و هرچه ارباب را صدا می کند هیچ پاسخی نمی شنود. وحشت زده از پلکان پایین می آید. در آن حوالی هیچکس نبود که به او کمک کند. خدمتکار هم نمی توانست به تنهایی درب را بشکند. او احتیاج به کمک یک مرد داشت. به سوی ساحل می دود و از آنجایی که شانس با او همراه بود ماهیگیری را می بیند و از او درخواست کمک می نماید. ماهیگیر و پیرزن هر دو به سوی خانه می دوند و ماهیگیر با یک بیل آهنی قفل درب را می شکند و هر دو آنها با هول و هراس وارد اتاق می شوند، ولی با چیزی که اصلاً انتظارش را نداشتند روبرو میشوند. ارباب خودکشی کرده بود. ولی هیچکس به نوع خودکشی او اشاره نکرد. این تمام جریانی بود که مایکل از زمان کودکیش به خاطر داشت. آن پس موضوع رفت و آمد ارواح به این خانه در میان مردم دهکده





این خانه نزدیک شد و دیگر هیچکس جرأت نمی‌کرد به یک فرسنگی این خانه نزدیک شود.

حالا مایکل فکر می‌کرد آیا ممکن است روح آنتونی باسکوم برای آزار این دختر به این خانه و آن اتاق بیاید؟! نه امکان نداشت! چنین چیزهایی فقط در تخیلات آدمی می‌گنجد. او به وجود ارواح اعتقاد داشت. ولی نه به اینکه آنها از جسم خارج شده و به آزار زنده‌ها مشغول شوند. او باید در این مورد تحقیقات بیشتری انجام دهد. در هر حال این دخترک بیچاره در ذهنش تخیلات مرگباری را پرورش می‌دهد. ناگهان مایکل باسکوم با صدای بلندی گفت:

- حالا فهمیدم که چکار کنم. همین امشب به آن اتاق می‌روم و آنجا می‌مانم تا ببینم آیا سخنان ماریا صحت دارند یا نه؟! به این ترتیب هم آن دخترک بیچاره از این وحشت‌رهایی پیدا می‌کند و هم خیال خودم راحت می‌شود. بهترین راه اثبات حقایق این است که آدمی خود به دنبال حقیقت برود.

بی‌درنگ زنگ را به صدا درآورد و دانیل خود را به سرعت به اتاق ارباب رساند. مایکل ناگهان بدون مقدمه گفت:

- به همسرت بگو امشب رختخواب مرا به اتاق زیرشیروانی ببر. یعنی همانجایی که ماریا می‌خوابد. به او هم بگو بید امشب در یکی از اتاق‌های پایین بگذرانند.

- درست شنیدم قربان؟

آقای باسکوم دستورش را دوباره تکرار کرد. اسکيج با عصبانيت سرش را تکان داده و گفت:

- اين دختر دهاتی احمق بالاخره با آن سخنان و مهملات شما را وادار کرد که به حرفهایش توجه کنید. او به درستی غذای خود خورد و من فکر می‌کنم عقلش سالم نیست. باید بیشتر از این از او کار می‌کشیدیم که دیگر جرأت چنین جسارتی را نداشته باشد.

آقای باسکوم گفت:

- خواهش می‌کنم از دست او عصبانی نشوید. او فقط تخیلات وحشتناکی وارد ذهنش شده و من قصد دارم با این کار به او ثابت کنم که این افکار تنها زائیده خیال و توهم اوست.

خدمتکار پیر گفت:

- و حالا برای اثبات این حرف شما قصد دارید خودتان به تنهایی در آن اتاق بخواهید.

- بله همینطور است.

اسکيج با عصبانيت غرولندی کرده و گفت:

- خوب، اگر او به اتاق شما آمد... که من اصلاً به چنین مهملاتی عقیده ندارم... شما از خون و نژاد خودش هستید در نتیجه به شما آسیبی نخواهد رساند.

وقتی که دانیل اسکيج به آشپزخانه برگشت با اوقات تلخی سر

ماریا فریاد کشید:



- از کسی تا حالا ارباب‌ها به خاطر خدمتکارهای احمق خودشان باید مجبور به جابجایی اتاق خواب خود شوند؟ ای دختر گستاخ تو با آن افکار پوسیده و احمقانه‌ات کاری کرده‌ای که ارباب مجبور شده برای تحقیق و بررسی بیشتر به تنهایی به آن اتاق رفته و شب را در آنجا بگذرانند. واقعاً که شرم‌آور است که آدم نومی خانه خودش هم اختیار نداشته باشد!

دانیل می‌گفت اگر نتیجه درس خواندن و تحصیلات این است خیلی خوشحالم که بی‌سواد هستم. ماریا که از صدای خشمگین دانیل اسکیج به وحشت افتاده بود شروع به گریه کرده و در میان هق‌هق گریه گفت:

- خیلی متأسفم. در واقع آقای اسکیج من هیچ شکایتی نکرده‌ام. ارباب از من سؤال کرد و من فقط پاسخ او را دادم. این تمام جریان بود. تمام جریان! در واقع تمام جریان این بودا فکر می‌کنم دیگر کافست و بیشتر از این احتیاجی به توضیح ندارم.

ماریای بیچاره دیگر هیچ نگفت. قلبش از رفتار و سخنان اسکیج پیر به درد آمده بود. دلش به حال خودش می‌سوخت که چرا اینقدر تنها و بی‌کس است. این مرد چگونه به خود اجازه می‌دهد چنین سر او فریاد بزند. به گوشه‌ای از آشپزخانه پناه برد و سرش را به مطالعه گرم کرد. ای کاش پدرش زنده بود و آنها مثل همیشه در کنار یکدیگر به خوشی و راحتی زندگی می‌کردند. این تنها فکری بود که در مواقع ناراحتی به



مایکل با سکوم تا دیر وقت کار کرد. او مثل همیشه در میان کتابهای علمی خود غرق شده بود و گذر زمان را حس نمی کرد. تا اینکه بالاخره ضربه های ساعت به او فهماند که از ۲ نیمه شب گذشته است. اسکیج پیر قبل از خوابیدن به او گفته بود که رختخواب او را در اتاق زیرشیروانی آماده کرده اند. مایکل شمعدانی را برداشته و به سوی طبقه فوقانی رفت. راهرو بسیار تنگ و تاریک او را به اتاق زیرشیروانی می رساند. به هنگام عبور از راهرو پیش خود فکر کرد، بیچاره ماریا حق داشت که شبها وحشت کند. این راهرو بسیار مخوف و ترس آور است. به آرامی درب اتاق را گشود. اثاثیه قدیمی اتاق درست مربوط به زمانی می شد که آنتونی زنده بود. پس از مرگش دیگر کسی به آن اتاق رفت و آمد نکرده بود. روی مبلمان پرده های سفیدی کشیده شده بود که فضای اتاق را خوفناک تر جلوه می داد. روی دیوار اسلحه بسیار قدیمی آنتونی آویزان مانده بود. او عاشق شکار بود و هنوز هم کله های خرس و گوزنی که شکار کرده بود روی دیوار مشاهده می شد. در کنار بخاری دیواری یک صندلی راحتی قرار داشت که لایه ای از خاک رویش نشسته و حکایت از آن داشت که مدت ها است کسی از آن استفاده نکرده است.

او کاری جز خوابیدن نداشت. به سوی رختخوابش رفته و خیلی زود به خواب فرو رفت. ولی پس از ده دقیقه از خواب پرید. یک چیز



هولناک او را از خواب بیدار کرده بود. او حتی فرصت خواب دیدن هم نداشت ولی یک چیز خاصی که تنها وجودش را حس می‌کرد باعث آزرده‌گی او شده بود. ضربان قلبش به شدت می‌زد. به اطراف نگاهی کرد ولی هیچ چیزی درون اتاق مشاهده نمی‌شد. احساس می‌کرد دردی سراسر وجودش را فرا گرفته است. تاکنون چنین احساسی را تجربه نکرده بود، به همین جهت برایش تازگی داشت. احساسات عجیبی به سراغش آمده بود، احساس پوچی و بیهودگی می‌کرد و حس می‌نمود هیچ راهی بجز مردن برایش نمانده است. حس می‌کرد قدرتی او را به سوی مرگ سوق می‌دهد. تحت فشار افکار مخوف و خطرناکی قرار گرفته بود. برای یک لحظه این فکر به ذهنش خطور کرد که او در اتاق آنتونی باسکوم خوابیده و طبیعی است که چنین افکاری هم به سراغش آید. بله حتی او که به قوانین اجتماعی و طبیعی، خداوند و کتاب آسمانی اعتقاد و ایمان داشت، حالا با مسئله‌ای روبرو شده بود که بین مرگ و هستی باید یکی را انتخاب کند. از خودش تعجب می‌کرد. او احساس نمود این افکاری است که در آخرین شب زندگانی آنتونی باسکوم به سراغش آمده بود. همین افکار باعث شده که او خودش را از بین ببرد. این افکار به قدری آدمی را تحت فشار قرار می‌دهند که انسان مجبور به خودکشی می‌شود. ولی باید مبارزه کرد، باید با این وضع سخت جنگید و نباید اجازه داد که این افکار پلید و بی‌محتوی برانسان چیره شوند.

مایکل با سکوم با اراده قوی از جای برخاست و به طرف پنجره رفت. با اینکه هوا سرد بود ولی آن را گشود تا هوای تازه افکار پلید را از ذهنش دور کند. پنجره را باز کرد، باد خنکی چهره‌اش را نوازش داد. دوباره سعی کرد بخوابد. ولی افکار و تخیلات واهی یک لحظه او را رها نکردند. در حقیقت او از چیزی رنج می برد که به خودش تعلق نداشت. نزدیکی‌های صبح ناگهان اولین اشعه خورشید به آرامی به داخل اتاق خزید و برای خود جایی پیدا کرد. اتاق سرد شده و آتش بخاری به تلی از خاک تبدیل گردیده بود، سپیدی سحر از پشت پنجره هویدا شد. ناگهان مایکل به یاد سخنان ماریا افتاد. نگاهش را به آرامی به سوی کنج دیوار در کنار کمد و بخاری لغزاند.

بله، در آنجا سایه‌ای وجود داشت. که هیچ شباهتی به سایه کمد دیواری نداشت. سایه به وضوح شکل انسانی بود که بی حرکت بین زمین و آسمان معلق مانده است. از جای برخاست و آرام به سوی سایه رفت. ولی در همین هنگام انوار درخشان آفتاب سراسر اتاق را روشن کرد و دیگر اثری از سایه به چشم نخورد. مایکل سرگشته و حیران دوباره به سوی تخت آمد.

دیگر از آن افکار بوج و واهی اثری نبود، بی خوابی شب قبل و تلاش او برای مبارزه با مرگ حساسی او را خسته کرده بود. به همین دلیل به خواب عمیقی فرو رفت. زمانیکه دوباره از خواب بیدار شد، آفتاب زمستانی درست به نوک سقف اتاق رسیده بود. چیزی به ظهر نمانده بود.



مثل اینکه روشنائی روز تمام آن حالات ترس و وحشت و فضای هولناک مرگ و سایه مخوف هولناک کنج دیوار را از بین برده بود. او متوجه شد که تنها توانسته سه ساعت بخوابد. اولین چیزی که به یاد آورد مناظر رعب آور شب گذشته بود. با خود گفت:

- درست مثل کسی خوابیدم که به علت سوء هاضمه مرتب کابوس می دید و شاید هم خیلی بیشتر از یک کابوس. بیچاره ماریا حق داشت. گاهی اوقات بزرگترها فکر می کنند تنها به دلیل بزرگی، عقلشان بیشتر از کوچکترها است. در حالیکه باید کمی هم به سخنان کوچکترها اهمیت داد و به آنها ارج نهاد. از این پس دیگر نباید ماریا به اینجا قدم بگذارد. او نباید بیشتر از این در این خانه رنج بکشد. دیگر اجازه نمی دهم این زن و شوهر پیر او را اذیت کنند.

آقای باسکوم پس از این نتیجه گیری لباس پوشیده و با قدم های مصمم به سوی محلی رفت که سایه مخوف از آن آویزان بود. هیچ چیز غیر عادی در آن حوالی دیده نمی شد. زمانیکه به سقف نگاه کرد متوجه شد که یک قلاب از آن بیرون آمده است. که البته دلیلی هم برای آن وجود نداشت. این قلاب درست در جایی قرار داشت که سایه از آن آویزان به نظر می رسید. صندلی برداشته و روی آن ایستاد و با دست استحکام قلاب را امتحان کرد. خیلی سخت و محکم بود و به راحتی می توانست وزن یک انسان را تحمل کند. قلاب زنگ زده و کهنه به نظر می رسید. ولی چه کسی آن را در آنجا قرار داده بود؟

آیا آنتونی به هنگام مرگ خود را از اینجا حلق‌آویز کرده بود؟  
مایکل با خود اندیشید:

- اگر من یک آدم خرافاتی بودم بدون تردید قبول می‌کردم که  
آئشب آنتونی خودش را دار زده است.

بعد از این تفکرات او به طبقه پایین رفت. دانیل اسکيج منتظر  
اربابش بود. به محض دیدن او سؤال کرد:

- قربان شب گذشته را خوب خوابیدید؟

مایکل بدون اینکه کنجکاوی او را تحریک کرده باشد پاسخ داد:  
- بله خیلی راحت خوابیدم.

- اوه راست می‌گویید قربان، شما کمی دیر امروز از خواب بیدار  
شدید و من فکر کردم...

- اوه بله دیر بیدار شدم! من به قدری خسته بودم که بیشتر از  
همیشه خوابیدم. راستی اسکيج از تمام این حرفها بگذریم، اگر این  
دخترک بی‌توا اعتراضی ندارد اجازه بدهید او در اتاق دیگری استراحت  
کند. نمی‌توانیم بین او و خودمان تبعیض قائل شویم.  
دانیل عصبانی شده و گفت:

- هوم! قربان یعنی شما آن بالا چیز ترسناکی دیده‌اید؟

- چیزی ندیدم؟ البته که ندیدم.

- خوب پس چرا آن دختر مدعی است که سایه‌ای می‌بیند؟ من از  
اول هم گفتم این دخترک دهانی عقل درست و حساسی ندارد.



۲۱  
- خوب دیگر اهمیتی ندارد. بگذار شبها جای دیگری بخوابد.  
- ولی قربان در طبقه پایین هیچ اتاق خشکی وجود ندارد که او  
بتواند در آنجا بماند.

- خوب ایرادی ندارد، بگذار در همین طبقه‌ای که من هستم، یک  
اتاق انتخاب کند. او به قدری آرام و محتاط است که ممکن نیست باعث  
آزدگی من شود.

دانیل غرغری کرده و از اتاق خارج شد. مایکل می‌دانست که  
معنای این کار چیست. او با اینکه مایل به این کار نبود بدون چون و چرا  
تسلیم عقیده اربابش شد. ولی آقای باسکوم ندانسته مرتکب اشتباه  
جبران ناپذیری گردید. او با انکار حقیقت باعث گردید حس انتقام جویی  
و حسادت در اسکيج پیر طغیان کند. دانیل در حالیکه سینی صبحانه را به  
آشپزخانه برمی‌گرداند با خود اندیشید، اگر قرار است کسی هم طراز  
ارباب باشد و با او در یک طبقه زندگی کند، این ما هستیم زیرا به گردن  
ارباب حق داریم نه این دختر بی سر و پا!

ماریا او را در راهرو دید. او با بی‌صبری از اسکيج پیر سؤال کرد:  
- خوب، آقای اسکيج، ارباب چه گفتند؟ آیا ایشان هم چیز عجیبی

در اتاق دیده‌اند؟

- نه خیر، دختر خانم؛ او چه چیزی باید می‌دید؟ او معتقد است که

تو دختر احمقی هستی.

ماریا با ناباوری پرسید:

۱۱  
- یعنی چیزی باعث آزرده‌گی خاطرش نشده؟ و او به راحتی تا

صبح خوابیده است؟

- بله، او هیچوقت به این راحتی در عمرش نخوابیده بود! حالا بگو

بینم واقعاً از خودت به خاطر این کار خجالت نمی‌کشی؟

او با صدای لرزانی گفت:

- من بسیار شرم‌نده‌ام که چنین افکار احمقانه‌ای را در سرم

پرورانده‌ام. آقای اسکيج من امشب دوباره به اتاق خودم برمی‌گردم، اگر

شما اینطور دوست دارید، من قول می‌دهم که دیگر هرگز حتی یک

کلمه هم در این مورد سخنی نگویم.

اسکيج شانه‌هایش را با بی‌میلی بالا انداخته و گفت:

- امیدوارم چنین باشد. تو به اندازه کافی برای همه ما دردسر ایجاد

کرده‌ای.

اسکيج هم از روی بدجنسی حرفی در مورد گفتگوی مایکل با او و

دستور ارباب به میان نیاورد. ماریا سرش را پایین انداخته و دیگر چیزی

نگفت. آن روز به آرامی سپری شد، مانند تمام روزهای دیگر این خانه،

بدور از شور و نشاط زندگی!

مایکل دوباره به مطالعات و تحقیقات خود پرداخت. ماریا نیز

بی‌سر و صدا از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت و همه جا را گردگیری

می‌کرد. بالاخره آفتاب سرد و بی‌روح زمستانی به انتهای فعالیتش رسید.

ماریا در تمام طول روز نتوانسته بود اربابش را ببیند، هر کس که مدتی از



او دور بود، به مجرد دیدن ماریا متوجه رنگ پریده و چشمان بیمارش می شد. به خصوص آن روز که به کلی چشمانش قرمز و متورم شده بود. در تمام طول روز به سختی توانست چیزی بخورد. او به طور مرموزی ساکت و آرام بود. رحم و دلسوزی اسکیج ها به خشم و نفرت تبدیل شده بود و زندگی را بر ماریا حرام کرده بودند.

عصر هنگام بود که دانیل از همسرش پرسید:

- او نه چیزی می خورد و نه صحبتی می کند. این به معنای قهر و

دلخوری است. و من اصلاً دوست ندارم در این خانه چنین مواردی پیش آید. من حتی زمانی که جوان بودم هم به یاد ندارم که با کسی قهر کرده باشم.

بالاخره زمان خوابیدن و فراغت از خستگی ساعات روز فرارسید. ماریا مثل همیشه به آن دو شب به خیر گفته و با شمععی کوچک به سوی اتاق رعب و وحشت رفت.

صبح روز بعد اسکیج متوجه شد سر و صدای همیشگی ماریا از آشپزخانه به گوش نمی رسد. او دختر سحر خیزی بود و آنها معمولاً به امید او صبح کمی دیرتر از خواب بیدار می شدند. ولی آن روز برخلاف همیشه او بیدار نشده بود. پیرزن با عصبانیت به همسرش گفت:

- این دخترک دهانی امروز حساسی خوابیده است. دانیل برو بالا و او را بیدار کن من با این درد پا نمی توانم از پلکان بالا و پایین بروم. دانیل که از دیدن عصبانیت همسرش ناراحت شده بود گفت:

- پاهای تو کی سالم بوده که امروز باشد.

او به کنار درب اتاق ماریا رسید و چند ضربه به در نواخت و او را صدا کرد. ولی در کمال ناباوری هیچ پاسخی نشنید. خواست درب را باز کند ولی متوجه شد که از داخل قفل است. ابتدا فکر کرد که دختری قصد آزار او را دارد ولی هرچه فریاد کشید فایده‌ای نداشت. ناگهان ترس سر تا پایش را فراگرفت. او سعی کرد از سوراخ کلید به داخل اتاق نگاه کند ولی به علت وجود کلید، موفق نشد چیزی ببیند.

با ناراحتی و عصبانیت گفت:

- پس حالا قصد شوخی و مسخره‌بازی داری؟! امروز یک تنبیه

درست و حسابی خواهی شد.

دانیل به اتاق دیگر رفت و یک میله آهنی برداشت و دوباره به سراغ اتاق ماریا آمد. بالاخره با اولین تلاش توانست قفل کهنه را بشکند. درب باز شد و دانیل با عجله وارد اتاق گردید. او با صحنه‌ای غیرمنتظره مواجه شد. ماریا خودش را از قلاب سقف، حلق آویز کرده بود. قبل از مرگ هم صورتش را با دستمالی که همیشه به سرش می‌بست پوشانده بود. تقریباً یک ساعت قبل از اینکه دانیل او را پیدا کند خودش را کشت بود. دکتری که از دهکده برای کالبد شکافی آمده بود این موضوع را به آنها گفت. هیچکس نمی‌دانست که آنشب برآن دخترک تیره‌بخت چگونه گذشته بود که او دست به چنین کار احمقانه‌ای زده بود.



مرگ غم‌انگیز ماریا، باعث شد که مایکل با سکوم برای همیشه آن خانه شوم را ترک کند. او از آن خانه وحشت و تاریک و اسکیج‌های بدجنس که در حقیقت قاتل آن دختر بی‌گناه بودند دور شد و برای همیشه آن منطقه را ترک نمود. او به آکسفورد رفت و در آنجا به تحقیقات و مطالعات خود ادامه داد ولی خاطره تلخ مرگ ماریا یک لحظه هم او را راحت نگذاشت. مایکل با خود عهد کرد که از این پس هرگز حقایق هستی و زندگی را کتمان نکند. زیرا گاهی اوقات پنهان نمودن حقیقت باعث از بین رفتن انسان نازنینی می‌شود.

پایان